

# سینما

همه مطالب مطرح شده می‌توانست درست باشد؛ می‌توانست اصولاً غلط و نابجا هم باشد. راستش را بخواهید اهمیتی نداشت. فقط «حضور» مهم بود. حضور یک آدم در کنار بقیه. حضور یک آدم که مثل بقیه باشد، نه کمتر و نه بیشتر. حضور یکی از همان یک سر و دو گوش‌های معروف. حواس این آدم کجاست؟ معلوم نیست. یعنی معلوم است، اما مهم نیست.

\*\*\*

وقتی بچه بودیم با دایه و لاله، بابا یا ننه به سینما می‌رفتیم. فیلم‌ها هم همان‌طور که بعضی‌ها هنوز خوب یادشان مانده از قماش صد من یک قاز هولیوودی بود. یک «آرتیست» بدبخت که از زور گرفتاری‌های معمول زندگی حال و رمقی هم برایش نمانده بود، از سوراخ و سنبه‌ای سرش را بیرون می‌آورد و با آرتیست بازی‌ها می‌بایست حال جماعت

تماشاچی را حسابی جا بیآورد. اگر به عنوان هرکول ایفای نقش می‌کرد یال و کوپال و ریش و پشم دروغین و یا واقعی برایش درست می‌کردند؛ چنان جلال و جبروتی به او اعطا می‌شد، که حتی مادر محترم‌اش هم اگر او را روی صحنه می‌دید، نمی‌شناخت. جالب این بود که برخی تماشاچیان وطنی که همه کار دنیا، حتی سینمای هالیوود را هم جدی می‌گرفتند، صدای‌شان در می‌آمد؛ مچ کارگردان را محکم می‌گرفتند که، «ای مسلمانان! چرا طی سال‌های متمادی که این هرکول کذا در زندان و در جنگ بوده نه ریشش بلند می‌شود، و نه آرایش موهای سرش بهم می‌خورد؟» آن‌ا به این نتیجه می‌رسیدند که کارگردان در این زمینه کوتاهی کرده؛ انتقادی «سازنده» نیز از کارگردان به عمل می‌آمد. البته ما در این مقال مسائل فنی را مطرح نمی‌کنیم، از اینرو باز می‌گردیم به «هرکول».

وقتی که حضرت هرکول پیر می‌شدند، و همه منتظر بودیم مثل بازنشسته‌ها زهوارشان در برود، در کمال تعجب قدرت بدنی و توان دماغی ایشان تقویت هم می‌شد، و معمولاً مشت و لگدی که حوالهٔ چک و چانه خلق‌الله می‌کردند، در دوران کهولت پر و پیمان‌تر می‌شد. البته در این موارد گروه‌هایی از تماشاچیان در خارج از سینما در مورد «غیرواقعی» بودن این صحنه‌ها بالای منبر می‌رفتند و بقیه را به راستی «ارشاد» می‌کردند.

اما اگر قرار بود آرتیست کذا نقش عاشق حرفه‌ای بازی کند همه چیز عوض می‌شد. همان هرکول که قبلاً شیر و پلنگ را درسته کباب می‌کرد و می‌خورد، سیل قیطانی قشنگی پیدا می‌کرد و کت شلوارهای مکش‌مرگ‌ما به تن کرده، تبدیل می‌شد به بمب جاذبه جنسی تماشاچیان محترم! به به! از این بهتر چه می‌خواهید؟ در این نقش معمولاً یک ضعیفه از همه جا رانده و از همه جا مانده هم نقش «دلبر آرتیست» را به عهده می‌گرفت. می‌دانیم که بمب جاذبه جنسی بی دلبر نمی‌شود. آرتیسته مؤنث معمولاً در سنین میانه و حدود چهل یا پنجاه سال سیر می‌کرد. ولی به دلیل نقشی که به وی ارجاع شده بود می‌بایست در پوست یک دلبرک هجده ساله فرو رفته، هوش و حواس از سر همه برآید. همانطور که ملاحظه می‌شود ایفای این قبیل نقش‌ها از هر کسی بر نمی‌آید. ولی بعضی از این نقش‌آفرینان در این وادی گرد و خاکی می‌کردند که بیا و ببین.

جزئیات بده بستان آرتیست با «طرف» بماند که از حوصله امروز ما خارج است. ولی در این اواخر سینمای هولیوود برای عقب نماندن از دیگر شاخه‌های «صنعت»، انقلابی عمل می‌کرد. این سینما فرم‌های کلاسیک را کاملاً دگرگون کرده بود. در فرم‌های «مدرن»، چند آرتیست و چند «دلبر آرتیست» در آن واحد نقش‌آفرینی می‌کردند! و طی

یک فیلم دو ساعته، آرتیست و شرکاء از چپ و راست حال دوشیزگان را جا آورده، مرتباً لب و لوجه می‌جویند. جماعت مذکر و مؤنث حاضر در سینما هم که از لذات حلال و حرام دنیا دست‌شان به پنجاه گرم گوشت آبگوشتی بند بود، با دیدن این تصاویر باطری‌ها را شارژ کرده پس از اتمام سئانس، شادان و خندان با شعار «اگر نخوردیم نون گندم دیدیم دست مردم»، از سینما بیرون می‌ریختند، و در موقع بازگشت به منازل، در سطح کوچه و خیابان برای رانندگان اتوبوس و تاکسی، با رعایت اصول اولیه فرهنگی، نقش آرتیست و دلبر آرتیست را ایفا می‌کردند.

قدما و خصوصاً مورخین می‌گویند، بنی‌بشر چند هزار سال پیش معتقد بوده که در این دنیا چند خدا وجود دارد. بعداً به این نتیجه رسیده که، «ای بابا! این زیاده، فقط یک خدا کافیه!» در نتیجه به مرحله تک خدائی نائل آمده. ولی در زمینه شمار آرتیست و شرکاء قضیه کاملاً بر عکس است. در عمر صنعت سینما ما از مرحله یک آرتیست، به رتبه چند آرتیست ارتقاء درجه پیدا کردیم. و برای هر موردی «صنعت سینما» یکی از این آرتیست‌ها برای مان درست کرد. مثلاً آرتیست «کتک کاری»، آرتیست عشق ورزی، آرتیست دزدی و کلاشی و پدرسوختگی، آرتیست درستکاری، آرتیست «مؤنث» گردن کلفت، و الی‌غیرالنهاییه. البته این فهرست خیلی طولانی‌تر از این حرف‌هاست، ولی ما به همین

مختصر بسنده می‌کنیم. این مهم از این نظر مطرح شد که خوانندگان در باره ادامه مطلب حضور ذهن داشته باشند.

بله، خیل این آرتیست‌ها به درد می‌خورد. فایده‌اش هم این است که خلق‌الله از این الگوها در زندگی استفاده می‌کنند، و از روی حال و هوی و حرکات آنان برای خود، دوستان و حتی بچه‌های‌شان الگوسازی می‌کنند. مثلاً اگر کسی قصد انجام کار بخصوصی داشته باشد، خیلی راحت می‌تواند از وجود مدل‌های پیش ساخته استفاده کرده، سر در گم نشود. اگر روزی قصد «کشتی» داشتید می‌توانید از آرتیست کشتی‌گیر پیروی کنید. از «الگو» کمک می‌گیرید! وارد خیابان می‌شوید، یک نعره می‌کشید؛ با دقت فراوان زیر لنگ فرد مورد نظر را گرفته و با دو دست همانطور که در فیلم نشان‌تان داده‌اند زیر پایش را می‌کشید. طرف هم که دقیقاً مثل خود شما در جریان همین قهرمان‌سازی‌هاست نقش خود را خیلی خوب بلد است. با فریادی جگرخراش با سر به درون جوی آب که پر از لجن رفته، در نقش منفی فیلم «هرکول، خدای دیوانگان» از درد در لجن ساعت‌ها به خود می‌پیچد. این «برخورد» انقلابی خیلی از مشکلات الگوسازی و صحنه‌سازی را حل می‌کند و شما با پیروی از این «خط» نه تنها می‌توانید به راحتی کشتی بگیرید، که طرف هم در جوی آب می‌تواند دست و پا زده ساعت‌ها فریاد بکشد.

ولی اگر قصد کمی مغالزه با والده آقامصطفی به دل تان افتاد، نمی‌باید از مدل کشتی‌گیری استفاده کنید! ممکن است کمر والده را بشکنید و خرج روی دست‌تان بگذارد؛ می‌توانید از مدل پیش‌ساخته آرتیست عشق‌ورزی بهره بگیرید. درست عین آرتیست عشق‌ورزی که در سینما دیده‌اید، وارد اتاق می‌شوید و کمی چشم و ابرو می‌آئید! والده آقامصطفی هم که قربانش بروم خیلی خوب در جریان است، شلیته و شلوارش را مثل «فارا فاست» خدا بیامرز یک‌دُره ولو می‌کند و چشم‌هایش را هم مثل «آن مارگرت» مرحوم در فیلم «بوسه بر لوله اسلحه» مخمور و مخمورتر کرده، اوضاع را درست همانطور که باید می‌سازد! در اینجا است که دل محترم شما چون پرنده‌ای سبکبال جیک جیک کنان بر شاخه درخت عشق می‌نشیند. بقیه قضیه هم که حکایت نوک مگسک و شکاف درجه است، اگر سربازی رفته‌اید که می‌دانید، اگر هم نرفته‌اید از آن‌ها که رفته‌اند بپرسید! در این زمینه حتی می‌توانید به نوشته‌های نویسندگانی که خودشان به تنهایی یک آرتیست هستند مراجعه کنید.

البته متأسفانه در دورانی که ما سینما «برو» بودیم تمام این نقش‌ها را یک آرتیست بر عهده می‌گرفت، و از اینرو ما تا حدودی در ساخت و پرداخت مدل‌های پیش‌ساخته دچار گرفتاری شدیم. شاید یکی از دلایل سر در گمی نسل پیشین جوانان در ایران زمین همین مسئله بوده. ولی در

کمال خوشبختی ملاحظه می‌کنیم که این مهم امروز با همت دست‌اندرکاران سینمای هالیوود مخصوص جهان سوّم کاملاً به انجام رسیده، و دیگر جای هیچ گرفتاری برای نسل فعلی باقی نیست. آنقدر انواع و اقسام آرتیست ساخته‌اند که تعدادشان از تعداد افراد بشر هم بیشتر شده.

حال بازگردیم و ببینیم کار آرتیست در نقش‌آفرینی‌هایش به کجاها می‌کشد. اتفاق ناگواری که در این میان می‌تواند همه چیز را زیر و زبر کند، این است که نقش اصلی فیلم از آرتیست دریغ شود. این طفلک، دیگر آرتیست نیست، تبدیل می‌شود به سیاهی‌لشکر. سیاهی‌لشکر یعنی پول کم و تو سری زیاد. لب و لوچه دلبر آرتیست را هم جلوی چشمانش می‌جوند آبش را هم تف می‌کنند؛ که گفته‌اند، «پولدارها چلو کباب، بی‌پول‌ها دود کباب!» واقعیت امر را بخواهید در این دنیا فقط روی پرده سینما سیاهی‌لشکر نداریم. حتماً تعجب می‌کنید! بله، سیاهی‌لشکر همه جا هست. خصوصاً در سالن سینماها بین سیاهی‌لشکرهای روی پرده و سیاهی‌لشکرهای تماشاچی، نقاط مشترک زیادی می‌توان یافت.

سیاهی‌لشکرهای روی پرده، در فیلم‌های کابوئی معمولاً مثل مور و ملخ می‌ریزند از سوراخی بیرون و داد و فریاد به راه می‌اندازند:

- بعله! بعله! «جانی جونی» را باید به دار زد!

ولیی آقای «جانی جونی» از «محترمین» و «هفت تیرکش‌های» سابقه‌دار شهر به شمار می‌روند! ایشان در سلولی از زندان مخوف کلانتر آب خنک می‌خورند، و با یک دست کت و شلوار مشکی که خط اطوی آن خربزه قاچ می‌کند، و یک پاپیون مکش مرگ‌ما روی صندلی خود کلانتر نشسته‌اند و با معاون کلانتر نه تنها پوکر می‌زنند، که تقلب هم می‌کنند! وقتی هم کلانتر برای حفظ نظم «تیرهوائی» شلیک می‌کند، چند نفر از این سیاهی‌لشکرها زیر دست و پای هموعان خود له می‌شوند، ولی «جانی جونی» صدمه‌ای نمی‌خورد. البته «جانی جونی» که از بچه‌های با معرفت شهر است در طول مبارزات خیلی قهرمانانه ثابت می‌کند که قاتل نیست، و قاتل یکی از همین سیاهی‌لشکرهای احمق و بی‌شعوری است که برای «چندِر‌قاز» دلار زده و «جانی مکش‌مرگ‌ما» را نفله کرده.

سیاهی لشکر احمق را بقیه سیاهی‌لشکرها خودشان سر دست می‌آورند دم تیر چراغ برق! و در کمال آرامش، به نحوی که تماشاچیان محترم هم دلخور نشوند طرف را از خرخره به تیر آویزان می‌کنند. تماشاچیان که در چهره این سیاهی‌لشکر بدنهاد سایه تمامی بدبختی‌های خودشان را می‌بینند، در دل

به آرامی می‌گویند: «پدر سوخته، جانی مکش مرگمای ما رو کشتی؟ حالا بگیر! این سزاته! تا دفعه دیگه از این غلط‌ها نکنی!» تماشاچی‌های سینما یک صدا در دل فریاد می‌زنند: «آویزانش کنید، پدر سگ را!»

چقدر صحنه زیبایی است. سیاهی‌لشگر احمق مثل لاشهٔ گوسفند از تیر چراغ برق آویزان شده. البته صد سال بعد ادیسون روی همین تیر چراغ برق یک لامپ هم می‌گذارد ولی در حال حاضر از تیر چراغ برق فقط استفادهٔ «اخلاقی» به عمل می‌آید. سیاه‌لشگری که قرار شده نقش جسد قاتل بزرگ را بازی کند، عین محتوای تنبان پنبه‌زن‌ها می‌لرزد. وقتی کارگردان به این نتیجه می‌رسد که لرزش‌ها در قلب تماشاچیان کار خودشان را کرده، و سیاهی‌لشگرش در جریان تقسیم جوایز بین‌المللی، خصوصاً اسکار بهترین لرزش از کمر به پایین شانس خوبی دارد، فریاد می‌زند: «بسه دیگه! دیگه نلرز!» ولی چشم‌تان روز بد نبیند، طرف دارد می‌لرزد! چه لرزشی، سامیه جمال خدا بی‌امر هم نمی‌توانست به این خوبی داروندارش را بلرزاند. البته سامیه جمال خودش شخصاً از آرتیست‌های معروف بود، ولی قسمت لرزشی و ورزشی نقش‌های او به سیاهی‌لشگرها نزدیک می‌شد.

پس از برنامهٔ حلق‌آویز، آرتیست اصلی یا همان «جانی جونی» خودمان از فرصت استفاده کرده، با آهنگ زیبای «من از تو توقع نداشتم» سوار بر «اسب ابلق سم طلا» از رودخانه رد می‌شود و فیلم به پایان می‌رسد. تماشاچیان با وجدان راحت و فکر باز و سازنده همه از جا بلند می‌شوند تا بروند خانه که یکباره شست همه خبردار می‌شود. چه نشسته‌اید! قاتل همان «جانی جونی» خودمان است، و خلاصه همه را دست انداخته! مهمهٔ بزرگی به پا می‌شود. چند نفر که همیشه برای جلوگیری از اجحاف سر گروه هستند می‌دوند به طرف پرده تا شاید قبل از پایان فیلم «جانی جونی» را بگیرند و به سزای اعمالش برسانند. از قضا پایشان لیز خورده می‌افتند توی رودخانه و در امواج جوشان خفه می‌شوند. چند تا منصف و عادل هم آن‌ا سیاهی‌لشکرِ احمق را از تیر چراغ برق پائین می‌آورند، مادرمرده هنوز می‌لرزد. سیاهی‌لشکرهای تماشاخانه از اینکه رو دست خورده‌اند خیلی ناراحت‌اند. ولی چه می‌شود کرد؟ «جانی جونی» با پوزخندی زیرکانه پای به خاک مکزیک گذاشته، و سیاهی‌لشکر بیچاره را که عوضی به دار زده‌اند، هنوز می‌لرزد.

فریاد «یا عدالتا، یا حقاً!» سالن را پر کرده ولی دیگر خیلی دیر شده. چند نفر آن‌ا داوطلب می‌شوند که به مسئولیت خودشان پای پیاده بروند مکزیک و «جانی جونی»، این عنصر فاسد را بکشند. بقیه هم که کار و زندگی دارند

می‌روند خانه. این فیلم‌ها را فقط در فستیوال نشان می‌دهند، چرا که ممکن است نظم عمومی بر هم بخورد. ولی فراموش نکنیم که فیلم‌های زیبای «جنگی - تاریخی» هم داریم.

اگر فیلم خدائی ناکرده «جنگی - تاریخی» باشد، سپاهی لشکرها در وضعیت بدتری قرار دارند. معمولاً در گروه‌های چند هزار نفری به آرتیست حمله می‌کنند، و ایشان هم یک درخت ده تنی را از ریشه جدا کرده توی سر حضرات می‌کوبند. ضربه آنقدر محکم و استادانه به سر «سپاهی لشکرهای» احمق می‌خورد که خود آرتیست هم حسابی تعجب می‌کند. با حیرت به درخت خیره می‌شود و با خود می‌گوید:

- دمت گرم!

وقتی که هرکول خدایان، ماسیس و یا هر نوع دیگری از آرتیست تصمیم می‌گیرد سوار کشتی شده به شکار «غول» برود، تماشاچیان محترم جز اینکه نفس‌ها را در سینه حبس کنند چاره دیگری ندارند. مسیر پر رمز و راز هرکول را همگی با چشم‌های‌شان می‌بلعند. کشتی در سینۀ پر جوش و خروش امواج دریا دست و پا می‌زند که یکباره غول دریاها با نام زیبای «آزیکوس» سر از آب در می‌آورد. ایشان قصد دارند همهٔ سرنشینان کشتی را مثل یک پرس چلوکباب میل

بفرمایند. دوربین با سرعت می‌رود روی هرکول بیچاره که بدن‌اش را هم با روغن تربانتین حساسی چرب کرده‌اند. هرکول زیر پروژکتورها مثل «منجوق‌های» شب‌کلاه برق، برق می‌زند! بادی به غبغب انداخته؛ کمی دستپاچه به نظر می‌رسد. ولی چون هرکول است، از هیچ چیز باک ندارد. مثل کسانی که قصد اقامه‌ی اذان دارند دست‌ها را به هوا بلند می‌کند تا با نعره‌ای «هرکولانه» بر صحنه‌ی دریاها حاکم شود. ولی از ترس آزیکوس صدا در گلویش خفه می‌شود:

- وا وا وا وا!!

معمولاً در این مواقع کارگردان عصبانی خواهد شد! و با داد و فریاد هرکول بدبخت را اخراج می‌کند. هرکول جدیدی وارد می‌شود. این یکی از سرنوشت قبلی خیلی عبرت گرفته، و در مقابل «آزیکوس» بی‌اعتنا می‌ایستد. مثل ژینگولوهائی که قصد به تور زدن علیامخدره‌ها را دارند یک پوزخند کجکی هم تحویل «آزیکوس» می‌دهد. آزیکوس که از اینهمه بی‌اعتنائی و گستاخی هرکول خدایان به شدت عصبانی شده، عربده می‌کشد. خون و آتش و ادرار و فضولات از دهانش بر سر هرکول فوران می‌کند ولی لبخند دون‌ژوانی از لب‌های هرکول نمی‌افتد. آزیکوس که خیلی عصبانی شده کشیده‌ی محکمی به گوش هرکول می‌نوازد، تا شاید دست از مسخره بازی برداشته، کمی او را جدی بگیرد. ولی هرکول کشیده او را

نیز با پوزخند دیگری جواب می‌دهد. سپس به آرامی شمشیر را از غلاف بیرون کشیده، با نوک آن گوشه ناخن‌هایش را صاف می‌کند! آزیکوس عصبانی و گله‌مند نگاهی به هرکول کرده، قطره اشکی در گوشه چشمانش می‌دود. هرکول که از پاک کردن ناخن‌ها فارغ شده مثل یک دیپلمات طراز اول با قدم‌هایی شمرده به آزیکوس نزدیک می‌شود. شمشیر را بالا برده و مثل یک خلال دندان تا ته در دهان آزیکوس فرو می‌کند. غول با عصبانیت به طرف کارگردان بر می‌گردد تا دلیل این رفتار موهن از جانب هرکول را روشن کند. ولی کارگردان مشغول روغن مالیدن به هرکول بعدی است، اصلاً به مبارزات نگاه هم نمی‌کند.

هرکول بعدی با اطلاع کامل از نقش سرنوشت‌سازی که به او ارجاع خواهد شد، پا به میدان می‌گذارد. از اول حسابش را با آزیکوس روشن می‌کند. آزیکوس فریاد می‌زند هرکول هم فریاد می‌زند؛ تف می‌کند هرکول هم تف می‌کند، فضولات می‌ریزد هرکول هم همان کار را می‌کند، کشیده می‌زند هرکول هم می‌زند. آخر الامر آزیکوس عصبانی می‌شود ولی جالب این است که هرکول هم عصبانی می‌شود. با هم دست به گریبان شده‌اند. هر کاری آزیکوس می‌کند هرکول هم همان کار را می‌کند. ایندو آنقدر در نقش یکدیگر محو می‌شوند که تبدیل به نوعی از انواع «ید واحده» شده‌اند. کارگردان پس از ملاحظه «ید واحده» به این نتیجه می‌رسد

که با در نظر گرفتن شرایط، بهتر است آژیکوس هم نقش خودش را بازی کند و هم نقش هرکول را و همه چیز بخوبی و خوشی تمام می‌شود.

ملاحظه می‌کنید که در شرایط خطرناک آرتیست می‌تواند به سرعت از موضع قدرت خلع شده، نقش او به دیگری واگذار گردد.

این هرکول‌های بدبخت که از عهده نقش‌آفرینی‌های‌شان بر نمی‌آیند در این دنیا به چه درد می‌خورند؟ لای جرز! بعله. می‌گذاریم‌شان لای جرز که دیگر آژیکوس عزیز را اذیت نکنند. تبدیل‌شان می‌کنیم به سیاهی‌لشکر. تماشاچیان هم خوشحال‌اند، چرا که آژیکوس، هم غول است هم هرکول خدایان! هر وقت می‌خواهد می‌زند هر وقت هم می‌خواهد می‌خورد. درک فیلم هم خیلی ساده‌تر از گذشته شده. از طرف دیگر هرکول‌هائی که از مسند هرکولیات و رجلیات خلع می‌شوند، از روی پرده سینما پائین آمده، و می‌نشینند بغل دست تماشاچیان. تبدیل به عضو مؤثری از جامعه خواهند شد. بعله، بین سیاهی‌لشکرهای روی پرده سینما و روی صندلی‌های سینما همیشه نقاط مشترک زیادی پیدا می‌شود.

به طور مثال، هر دو جماعت بود و نبودشان در مسیر فیلم تغییری ایجاد نمی‌کند. اگر صدتا باشند و یا هزار تا، کاری به کار آرتیست ندارند. آرتیست کار خودش را می‌کند. در لذات حلال و حرام آرتیست هم نه شریک هستند و نه دخالتی دارند. اگر قرار باشد آرتیست چند تا از این بخت‌برگشته‌های سیاهی‌لشکر را کتک بزند، کاری با این‌ها می‌کند که بنده و شما با نازبالش‌مان هم جرأت نمی‌کنم انجام بدهیم. ایشان سیاهی‌لشکرهای محترم را که هر کدام با احتساب سیرابی شیردان و کله‌پاچه حداقل هشتاد کیلو وزن دارند مثل یک گله جوجه اردک تار و مار می‌کنند، و از این‌ور به آن‌ور پرتاب‌شان می‌کنند. بارها این سؤال در ذهن «پژوهشگر» جوان‌ترها مطرح شده، و حتی از اولیاء هم جویا شده‌اند:

- چرا این‌ها نمی‌زنند؟

یعنی این خیلِ کره‌الاغ که توی سرشان می‌زنند اگر جمع بشوند که بابای این آرتیست را در می‌آورند. ملاحظه می‌فرمائید، سؤال خیلی بودار است. اولیاء هم که مثل خود آرتیست از مسائل دنیا بی‌خبرند، لبخند غم‌زده‌ای بر لب می‌آوردند و می‌گویند:

- فیلمه باباجان!

معنای پاسخ اولیاء این است که، «قربانت بروم سؤال نکن. ما هم خودمان می‌دانیم که مزخرفات به خوردمان می‌دهند. ولی چکار کنیم، چاره‌ای نداریم! بگذار ما هم مثل تو بچه ناقص‌العقل در ذهن و روح‌مان آرتیست بشویم. بگذار در رویاهای‌مان سرکارگر خدانشناس، صاحب‌خانه بی‌انصاف، راننده تاکسی نامرد و بقیه جنایتکاران حرفه‌ای و غیرحرفه‌ای که ما را به این روز سیاه انداخته‌اند سیاهی لشکرهای ما بشوند. بگذار ما هم مثل آرتیست‌ها، همین جیمز باند، هرکول، مأمور سه صفر بیست‌وپنج، مرد یک میلیون دلاری و «سوپرومن»، سرگذر، توی همین توالت سینما خیر این قرمساق‌ها را بگیریم و تا اونجا که جا دارند بنزیم‌شان. شاید شب را راحت بخوابیم!»

ولی دنیای سیاهی‌لشکرهای روی صندلی سینما هزاران هزار رنگ و رو دارد. جماعت با هزار «قرض و قوله» و بدبختی دست زن و بچه را می‌گیرند و می‌آورند «فیلم» نگاه کنند! بیچاره‌ها نمی‌دانند که فیلم خودشان را نگاه می‌کنند. مثلاً جیمز باند وارد می‌شود:

- دیریم دیریم دیریم دیریم دیریم دیریم دیریم دیریم!

جیمز باند چشم و ابرو می‌آید. مقداری هم قر کمر می‌ریزد، تا قد و بالای مکش‌مرگ‌مایش را بهتر در معرض دید علاقمند و داغ‌یده‌دوشیزگان قرار دهد. موزیک هم ول نمی‌کند. مثل راشد خدابیامرز که یک متن را می‌گرفت و دل و روده آدم را با آن در می‌آورد، موزیک هم مرتباً می‌گوید:

- دیریم دیریم ...

ولی یک دفعه همه چیز عوض می‌شود. آقای جیمز باند یکی از کتک‌خورهای معروف سینما را که جدیداً از چین و ماچین وارد کرده‌اند پیدا کرده، می‌گیرند زیر مشتش و لگدا! حالا نزن که کی بزنی! البته تقصیر آقای باند نیست، تقصیر آن مردک حرامزاده است که قصد جان ایشان کرده بود.

سیاهی‌لشکرهای روی صندلی‌ها هم نگاه می‌کنند. ته دل‌شان می‌گویند: «بزن مرگ ننه‌ات. بزن پدر این پدر سوخته چشم بادومی را در بیار!» ذوق کتک‌کاری و کتک زدن مثل شهاب در چشم سیاهی‌لشکرها می‌درخشد. مردهای جوان ته دل می‌گویند: «این را می‌گویند کتک‌کاری!» پیرمردها آهی می‌کشند و می‌گویند: «جوانی کجائی؟!» دخترهای دم‌بخت با خود می‌گویند: «هی می‌گن شوهر کن، از این خواستگارها اینجا پیدا نمی‌شه!» زن‌های جوان‌تر که ازدواج کرده‌اند زیر لب فحشی حواله‌بابا و ننه می‌دهند: «مرا به زور

دادند به این مرتیکه تریاکی! پیرزن‌ها هم پیش خودشان می‌گویند: «آقای باندا! ننه، سر نماز دعوات می‌کنم.» آقای باندا همانطور که انتظار می‌رود با موفقیت تمام کارشان را به اتمام رسانده، با موزیک همیشگی سوار اتوموبیل کروکی شده وارد حیات هتل هزارستاره خودشان می‌شوند.

- دیریم دیریم دیریم دیریم دیریم ...

در اتاق هتل را که آقای «باندا» باز می‌کنند، یک دلبرک ۵۰ ساله، که با توالت و بزک ۲۵ تا ۳۰ سال صغر سن گرفته، لخت و عور دم در حمام ایستاده! آه از نهاد حضار بلند می‌شود. مردها سرک می‌کشند تا طرف را بهتر ببینند. زن‌ها زیرچشمی مردها را می‌پایند که یک دفعه هوائی نشوند. دخترهای جوان می‌گویند: «موه‌اش رو رنگ کرده! نه؟» پیرزن‌های «فتیله سوخته» که دیگر امیدی به دلبری برای‌شان نمانده زیرلب می‌گویند: «پتیاره بی‌حیا، خجالت نمی‌کشه!» همه منتظرند که آقای باندا با یک حرکت «انقلابی - آرتیستی» این جاسوسه را نیز از سر راه «حق و حقیقت» به دور کند. ولی آقای باندا چشمان‌شان بیشتر از بقیه آقایان برق می‌زند. بعد از آنهمه کتک‌کاری و صرف انرژی آقای باندا مثل یک گرگ گرسنه که به میش نگاه بکند، زل زده و طرف را با چشم‌هایش دارد می‌خورد.

- دیریم دیریم ...

آقای باند نزدیک می‌شوند، جاسوسه کمی قمیش از نوع شتری می‌آید. و ناغافل حوله کوچکی هم که کارگردان برای ستر عورت به دستش داده یکباره بر زمین می‌افتد. دل سیاهی لشکرهای روی صندلی‌ها یکهو خالی می‌شود. «ای دل غافل این چه فیلمی است؟»، «این کثافتکاری‌ها چیه؟»، «فکر نمی‌کنند اینجا زن و بچه مردم نشسته‌اند؟» ولی آقای باند این حرف‌ها اصلاً حالی‌شان نیست. با قدم‌های استوار مثل یک شوالیه جنگجو به طرف نزدیک می‌شوند و آنچنان ضعیفه را بغل زده، به زیر دندان می‌جووند که تو گوئی تا به حال زن به خودشان ندیده‌اند.

سیاهی لشکرهای روی صندلی، پس از گذشت چند ثانیه وقتی که حس می‌کنند آقای کارگردان دست‌بردار نیست، بالاجبار شروع به کمی تأمل و تعقل و تقیه و تنقیه و غیره می‌کنند. مردها که هر لحظه تقبل بیشتری نسبت به این صحنه در دل‌شان افتاده با لحن عوام‌دوستانه‌ای می‌گویند: «بعله، از نظر فنی کارگردان باید اینگونه صحنه‌ها را هم در فیلم بگنجد. این‌ها واقعیات زندگی یک مأمور مخفی است.» دخترها که آب لب و لوجه‌اشان را باید با دلو از زمین جمع کرد، در دل به جاسوسه افسونگر می‌گویند: «من که جلو می‌اینهمه آدم لخت نمی‌شم!» ولی پیرزن‌ها اصلاً در این مورد

کوتاه نمی‌آیند، با غرغر زیر لب در دل می‌گویند: «پنجاه سال شوهرداری کردیم، شش شکم هم زائیدیم، والله بالله چنین کارها نکردیم!» و فیلم ادامه دارد:

- دیریم دیریم دیریم دیریم، دیریم دیریم، دیریم دیریم ...

در این میان وضعیت «حسن سبحان‌الهی» که در میان تماشاچیان نشسته خیلی جالب است. «حسنی» که در دفتر مبارزه با تروریسم ساواک اندیکاتورنویس است، خصوصاً بعد از اینکه پینه‌دوز محله را که پشت سر شاه حرف زده بود لو داده، تمام مبارزات جیمز باند را قسمتی از فعالیت‌های روزمره خودش به حساب می‌آورد. با لبخندی سرد و نگاهی تمسخرآمیز به این صحنه‌ها نگاه می‌کند. به اطرافیان، خصوصاً عیالش سکینه سلطان وانمود کرده که: «کجای کاری؟ مبارزه با این توطئه‌ها کار ماست.» سکینه سلطان هم که جدیداً با دیدن فیلم جیمزباند، زمینه‌زندگانی مأموران امنیتی را از نزدیک شناخته، نگاه‌های معنی‌داری به حسنی می‌کند. در دل می‌گوید: «مرده شور این یک لقمه نان را ببرند که تو باید مثل سگ اینجوری برایش جان بکنی.» بعد کمی حسادت زنانه‌اش تحریک شده و با غضب از خود می‌پرسد: «با این پتیاره‌ها چکار می‌کند؟» فکر این موضوع، دیگ حسادت سکینه سلطان را به جوش آورده. ولی حسنی که داروندارش از خوب و بد دنیا فقط به چند عدد

مداد کُنته و خودکار «بیک» محدود می‌شود بی‌دغدغه به شاهکارهای جیمزباند خیره مانده. موزیک می‌نوازد:

- دیریم دیریم ...

چند نفر از بچه‌های زبلِ محله به تماشای جیمزباند نشسته‌اند! و با هول و هیاهوی زیاد مشغول خوردن تخمه و پسته و شادونه‌اند. انگار برای همین کار آمده‌اند به سینما. جیمزباند هم دوان دوان یک آدمکش حرفه‌ای را که جرأت کرده به منافع دولت علیه انگلستان چشم بد داشته باشد، دنبال می‌کند. بچه‌ها هم با صدای بلند صحنهٔ تعقیب را «دکلمه» می‌کنند:

- نه خره اونجا نیس.

- اینور، اینور!

- لامروت با چوب زدش.

- چشمش کورا! حواسش نبود که!

ولی فیلم ادامه دارد: دیریم دیریم دیم دیم ... آقای باند معمولاً از جانب جنایتکاری فیلسوف مسلک و بسیار محترم مورد تعقیب قرار می‌گیرند. طرف که اگر به دست داروغه‌های خودمان بیفتد مثل اصغر قاتل معروف آنقدر در سلول توی ملاجش می‌زنند که مبارزات «بزرگ» را فراموش

کند، خیلی هم پررو است! و در مقام یک متفکر بزرگ از نقش سازندهٔ انسان‌ها در آیندهٔ بشریت نطق غرائی ایراد کرده، حسابی آقای باند را خیط می‌کنند. باند هم که یک کارمند دولت است و داروندارش همان کت و شلواری که بر تن کرده، در کمال سرسختی پیشنهاد همکاری با این مرد فیلسوف و بزرگ منش را رد می‌کند، و با مشت و لگد توی دهان او می‌زند. خلاصهٔ کلام صحنه تمام و کمال آماده بهره برداری طبقات حاکمه در دمکراسی‌های غرب است: «ارزش دمکراسی بیش از پول است، بیش از قدرت است، بیش از شوکت است، بیش از عشرت است، بیش از ...» فیلم ادامه دارد:

دیریم دیریم دیریم دیریم ...

در این میان سیاهی‌لشکرهای روی صندلی عرش را سیر می‌کنند. یک کارمند وظیفه‌شناس می‌بینند، که حتی اجازه کشتن خلق‌الله را هم دارد، ولی در مقابل این جانیان قدرتمند مثل یک قهرمان افسانه‌ای ایستادگی کرده، و حق و حقوق رؤسا را محفوظ نگاه می‌دارد. بهتر از این چه می‌خواهید؟ جیمز باند در انتهای فیلم با آن چشمان شهلا نگاه معنی‌داری هم به سیاهی‌لشکرها می‌اندازد و می‌گوید: «اینست راه و رسم زندگانی شرافتمندانه». و فیلم با همین پیام الهی تمام می‌شود، جماعت در حالیکه از سالن‌ها بیرون

می‌ریزند زیر لب زمزمه می‌کنند: «دیریم دیریم، دیم دیم...»

بله، سیاهی‌لشکرها خواص زیادی دارند، این‌ها فقط گوشه‌ای از خواص‌شان بود. بازگردیم به سالن سینما. چرا که وقتی فیلم شروع می‌شود، دقایقی طولانی مشتی حروف لاتین که هیچ معنا و مفهومی ندارد بر روی پرده سینما خلق ملت را تنگ می‌کند. در مقابل سؤال همیشه جاودان «این‌ا چیه؟» زعمای قوم بادی در غبغب می‌انداختند و می‌گفتند، «لاتین است، سیاهی‌لشکراند». خلاصه این «سیاهی‌لشکر» با مردمان بزرگ شد، و زمانیکه مردمان به دبیرستان رفته دوره یادگیری زبان‌های خارجی را آغاز می‌کردند، در سینما که می‌نشستند، سواد اجازه نمی‌داد نام سیاهی‌لشکرها را روی پرده دنبال کنند، در نتیجه زیرچشمی البته با دلخوری تمام منتظر بودند که هر چه زودتر سیاهی‌لشکرها گورشان را گم کرده، صحنه را به آرتیست واگذار کنند.

سکوت سینما هم معمولاً با آوای خوش «پپسی، پپسی» و پرچ و پرچ در واکن پپسی فروش محترم شکسته می‌شد. خیلی کوچکترها که حتماً می‌خواستند پپسی بخورند، می‌زدند زیر گریه. گریه اینان آنقدر جگرخراش بود که نصف سالن سینما برمی‌گشت تا ببیند چه داغی بر دل این طفل معصوم گذاشته شده که اینچنین ضجه می‌زند. بعضی اوقات

یک بچه نازپرورده پیدا می‌شد و می‌پرسید: «مامان! نی‌نی چرا گریه می‌کنه؟» مامان هم از روی بدجنسی با صدائی که اولیاء «نی‌نی» مربوطه حتماً بشنوند می‌گفت: «هیچی عزیزم، پیسی تو بخور!» همین جمله کافی بود که اولیاء «نی‌نی» را جوشی کند، و با غرشی رعدآسا چون شیر ژیان از پیسی‌فروش بخواهند که در اسرع وقت خود به بارگاه‌شان برساند! بعد هم با سروصدای زیاد که همهٔ مردم حاضر بشنوند، یک پیسی، یک ساندویچ و چند بسته آب نبات و شوکومارس برای بچهٔ خوشبخت می‌خریدند. البته این بچهٔ خوشبخت مثل تمامی برندگان بخت‌آزمائی تک و واحد بود. اگر در این گیرودار بچهٔ دیگری جرأت می‌کرد جهت رسیدن به اهداف خود، از این مدل انقلابی پیروی بکند آن‌ا در مقابل سئوال معروف، «مگر بچه شدی؟» ماست‌ها را کیسه می‌کرد.

بچه‌های بزرگ‌تر که دیگر نمی‌توانستند «گریه» کنند، با حالت بزرگوارانه‌ای به این صحنه نگاه می‌کردند، و ته دل به خاطر اینکه از قدرت مانور کمتری برخوردار بودند غصه می‌خوردند. ایندسته، بعد از اینکه بحران شرف و عزت اولیای «نی‌نی» تمام می‌شد، با احتیاط کامل سرشان را می‌گذاشتند بیخ گوش اولیای محترم و می‌پرسیدند: «پیسی می‌خوریم؟» این سئوال به این معنی بود که ما هم پیسی می‌خواهیم، ولی از آنجا که عاقل و بچهٔ خوبی هستیم

نمی‌خواهیم آبروی شما را جلوی مردم ببریم. در این میان عکس‌العمل اولیاء متفاوت بود. بعضی‌ها به صورت سیاسیون دمکرات وارد این معرکه می‌شدند و می‌گفتند: «پپسی در خانه داریم!» مسلماً وقتی هم که می‌رسیدند به «خانه» در مقابل سئوال «پپسی کجاست؟» جواب می‌دادند، «سینما که رفتیم برایت می‌خرم.» این گروه مثل سیاستمداران غرب نه بچه را تهدید می‌کردند و نه حرف‌شان را مستقیم می‌گفتند. بچه را به دنبال وعده و وعید آنقدر می‌دواندند که آخر الامر خودش از پپسی خوردن منصرف شود.

گروه دیگری به صورت خیلی مشکوک وارد عمل می‌شدند. این گروه از اولیاء، هم می‌خواستند از خریدن پپسی و خرج اضافه خلاص شوند، هم دل بچه‌ طفل معصوم را نشکنند. این‌ها شروع می‌کردند به «درس اخلاق». به طور مثال می‌گفتند، «این مردک صاحب سینما آدم دزد و بی‌انصافی است، نباید از این آدم پپسی خرید.» یا اینکه، «باباجان وقتی رفتیم بیرون پپسی بهتر برایت می‌خریم، این پپسی‌ها اصلاً خوب نیست!» البته همان طور که می‌توان حدس زد بچه‌ها اصلاً از این حرف‌ها چیزی دستگیرشان نمی‌شد، فقط بچه‌های بزرگ‌تر به کوچک‌ترها پیغام می‌داندند که: «نمی‌خریم!»

بعضی از اولیاء نیز با استفاده از سلاح کاری و همیشه جاودان چماق، سیاستِ سرکوب را در همان سالن سینما حاکم می‌کردند، و با تشر و عصبانیت می‌پرسیدند: «چند تا پپسی می‌خوای بخوری؟» بچه که به یکی هم رضایت داشت در مقابل عکس‌العمل اولیاء با شناختی که از شرایط «سیاسی - تاریخی» کشور به دست آورده بود، می‌دانست که فقط باید سکوت کرد. و به آرامی می‌گفت: «هیچی!» اولیاء محترم هم که احساس می‌کردند خطر پپسی بر طرف شده، به آرامی و با لحن شیرینی دادمه می‌دادند: «پس فیلمو نگاه کن، باباجان!»

بعضی از اولیاء که خودشان هوس پپسی کرده بودند، یک مرتبه با صدای بلند و به صورتی که همه بشنوند از بچه‌ها از همه جا بی‌خبر می‌پرسیدند: «پپسی می‌خوای؟» و بعد بدون اینکه منتظر جواب بچه بشوند، داد می‌زدند، «پپسی‌ای، پپسی‌ای، یکی بده به بچه!» البته سر راه تا پپسی به دست بچه‌ها مربوطه برسد تمامی محتوای شیشه توی گلوئی خودشان خالی می‌شد. بچه هم هاج و واج بطری خالی را باید تا آخر فیلم در بغل از این دست به آن دست تاب می‌داد.

ولی در طول داستان «پپسی»، هنوز اسم سیاهی‌لشکرها روی پرده در حرکت است؛ بعضی‌ها خیلی جِرس‌شان گرفته، و زیر لب «نیچ نیچ» می‌کنند. بعد هم زیر چشمی نگاه می‌کنند

به بغل دستی تا تأثیر اعتراضات زیرسبیلی را در چهره او هم ببینند. اگر طرف در باغ باشد یواشکی به هم می گویند: «آقا! این کارگردان حساسی شورش را در آورده ها!» بعضی وقت ها هم پشت سری بدون آنکه صدایش در بیاد در تاریکی سرش را به علامت تأیید این مطالب تکان تکان می دهد.

بعله، برگردیم سر سیاهی لشکرهای خودمان. این جماعت همان طور که ملاحظه می فرمائید از بچگی با ما بالا آمده اند. بعدها وقتی در مقابل شرایط فوق العاده ای قرار می گرفتیم و نمی فهمیدیم از کجا توی سرمان می زنند، سیاهی لشکرها را می کشیدیم بیرون: «این ها همه اشان سیاهی لشکرند». طرف سؤال می کند: «کدام لشکر مورد نظرتان است؟» سؤال بجائی است، مسلماً لشکر سلم و تور نیست. لشکریان جنگ دائی جان ناپلئون هم نیستند. واقعاً کدام لشکر؟ لشکر زندگی جانم، لشکر زندگی!

\*\*\*

مدتها نشسته بود و فکر می کرد. فکرش هم به جائی نمی رسید. اصولاً در بعضی مواقع فکر کردن هیچ چیز را عوض نمی کند. از بچگی به او حالی کرده اند که باید در مقابل مسائل و مشکلات به حربه های دست یازید. ولی در بعضی شرایط این حربه ها هیچکدام کارساز نیست. اینهم

شاید یکی از همین دقایق باشد. از دوردست یک لولهٔ عظیم خاک از زمین به آسمان می‌رود، مثل یک ستون، مثل یک درخت، مثل یک دودکش شیطان. شاید مثل یک خیال یا یک انتظار. انتظاری که حتماً می‌باید به ثمر برسد. سیاهی‌لشکرها از راه می‌رسیدند، و گرد و خاک دشت روی سر و پایشان سنگینی می‌کند. آنقدر خاک خورده‌اند که اگر قضای حاجت کنند، با ته مانده‌هایش می‌توان برای کاخ آپادانا خشت زد. امروز ساعت ۳ بعد از ظهر است و عیناً مثل دیروز ساعت ۳ بعد از ظهر می‌ماند، یعنی اتفاق بخصوصی نیفتاده، و حتماً ساعت ۳ بعد از ظهر فردا هم همینطور خواهد بود. سیاهی‌لشکرها باز هم نزدیک‌تر می‌شوند.

\*\*\*

«پپسی، پپسی!» پرچ، پرچ، پرچ! هنوز فیلم شروع نشده. بلندگوی لکنتی سینما خرخر می‌کند. جماعت همه مسلح پای به سینما گذاشته‌اند. یک کیلو تخمه ژاپونی، نیم کیلو تخمه کدو، و سه بسته سیگار! آن‌هایی هم که قدرت پیش‌بینی دارند یک ساندویچ کتلت دسته‌دار و یکی هم بی‌دسته گذاشته‌اند در کیسهٔ آذوقه. پاکت‌های تخمه و پسته یواش یواش از جیب‌ها بیرون می‌آید. خِش و خِش پاکت‌ها با عروعر بچه‌ها و خر و خر بلندگو قاطی شده.

- پس آرتیست کو؟
- هنوز که فیلم شروع نشده،
- اصغر! نخودچی‌ها را بده ببینم!
- می‌خوای ببینی یا می‌خوای بخوری؟

«دانگ، دانگ!» چرت همه پاره شد. «فیلم شروع شد، هیس، هیس!» طنین هیس، هیس، به همه حالی می‌کند که شرایط خارق‌العاده است. چند نفر دوان دوان بچه‌های «عرعرو» را از سالن بیرون می‌برند تا دعوا و کتک کاری به راه نیافتد. گردن کلفت‌ترها چند تا غر غر دیش نثار «پپسی فروش» می‌کنند که با قد دیلاقش وسط سالن سینما مثل یکی از ستون‌های چهل ستون اصفهان این ور و آن ور می‌رود. از همه مزاحم‌تر سینی ساندویچ‌های پپسی‌فروش است. یک متر عرض و بی‌اغراق دو متر طول این سینی است. از درون آن هزار و یک نوع «شکومارس» و ساندویچ و آب نبات در زاویه‌های مختلف و به جهات مختلف آویزان‌اند. وقتی هم برای گرفتن پول، «حضرت پپسی» نیم متر خم می‌شود در این جابجائی معمولاً سینی کدائی را یا می‌زند تو سر ملت یا با ساندویچ‌های کالباس به نرمی ریش و سبیل و سر و گیس مردم را نوازش می‌دهد. خلاصهً مطلب، شرایط غیرقابل تحمل است، خصوصاً که در حال حاضر آرتیست اصلی وارد صحنه شده، و هر لحظه فیلم از اهمیت خارق‌العاده‌ای برخوردار است.

\*\*\*

سر و صدای زیادی فضا را پر کرده، سیاهی لشکرها از همه طرف به جانب دروازه می‌دوند. خاک هیکل همه را فراگرفته. ولی هیچکس نمی‌داند از کدام طرف باید به دروازه نزدیک شد. فریاد آرتیست اصلی همه را بر جای خشک می‌کند.

- از این طرف!

\*\*\*

هیچوقت فکر نکرده‌ایم که این همه سیاهی لشکر از کجا می‌آید. هیچکس هم برایمان روشن نکرده که این گروه اصلاً کارشان چیست. صحنه‌سازی، پر کردن جبهه‌های جنگ، پر کردن تظاهرات سیاسی، وسیله‌ای برای اثبات و نشان دادن قدرت حاکمان روی پرده نمایش، حتی وسیله‌ای برای به گریه انداختن مردم. برای همه اینکارها کارگردان احتیاج به سیاهی لشکر دارد. این سیاهی لشکرها می‌توانند از میان آرتیست‌های قدیمی هم انتخاب بشوند. آرتیست‌هایی که بر روی پرده سینما از نقش‌های گذشته خود ابراز انزجار می‌کنند و رسماً اعلام می‌دارند که «فریب» خورده بودند، و اینکه در حال حاضر آماده‌اند که در کنار بقیه سیاهی لشکرها در خدمت فیلم جدیدی قرار بگیرند. این سیاهی لشکر اهمیت‌اش از

انواع دیگر بیشتر هم هست. این «نوع»، نقطه عطفی برای بقیه به شمار میرود و دیگران هر وقت هوس آرتیست‌بازی به سرشان می‌زند با دیدن قیافه رنجور و زهوار در رفته آرتیست سابق، آن‌ا به این صرافت می‌افتند که این کارها آخر و عاقبت ندارد، و بهتر است که سیاهی لشکر باقی بمانند.

دانگ دانگ! فیلم شروع شد! اسبی سفید چون الاغ‌های قبرسی که در تظاهرات ۲۱ آذر در مقابل زوج سلطنتی رژه می‌رفتند بر روی پرده سینما ظاهر شده، از دور به طرف سالن سینما می‌دود. چند نفر از تماشاچیان که سر راهش نشسته‌اند خودشان را آن‌ا کنار می‌کشند که زیر دست و پای این یابوی زبان نفهم له نشوند. یابو کنار چشمه آب می‌ایستد؛ به چپ و راست نگاه می‌کند، ولی چیزی نمی‌بیند. مشغول خوردن آب می‌شود. موزیک می‌نوازد:

- دیم دیریم دیریم دیم دیم ...

یابو هم کمی قر می‌دهد، و خود را با ترنم موسیقی همراه می‌کند. از بالای درخت یک مردک نره‌خر که گویا آرتیست اصلی باشد می‌پرد روی سر یابو. حیوان زبان بسته که حسابی از این حرکت ناجوانمردانه یک‌ه خورده، عربده کشان پا به فرار می‌گذارد. ولی آرتیست حسابی یال و گیس طرف را چسبیده، و دیگر یابو امکان فرار ندارد. یابو از همان راهی

که آمده دوان دوان باز می‌گردد، با یک اختلاف: حال یکی هم سوارش شده که باید همان آرتیست اصلی باشد. هیجان صنف‌های تماشاچی را به لرزه در آورده. از دیدن این صحنه قهرمانانه نفس در سینه همه حبس شده. کارگردان هم با یک گاری شکسته دنبال یابو می‌راند، و از کوچک‌ترین حرکات این حیوان فیلم تهیه می‌کند. یابوی بیچاره به هین و هین افتاده، کف به دهان آورده و می‌ایستد. آرتیست که یک لباس کابوئی به تن دارد با یک رشته طناب به حیوان زبان بسته حالی می‌کند که دوران آزادی و آزادگی به سر آمده و می‌باید در خدمت تاریخ بشری قرار گیرد. یابو هم گریه‌کنان سرش را پائین می‌آورد که آرتیست افسار را بر گرفته‌اش محکم کند. تماشاچیان «های های» می‌گیرند. دخترهای دم‌بخت که برای باز و بسته شدن بخت‌شان چشم به مراسم الهی دارند در دل فریاد می‌زنند: «چرا هیچکس بداد این بدبخت نمی‌رسد.» مردان قلندر و قلچماق که از دیدن این صحنه به یاد کشیده‌ها و لگدهائی که خودشان در جوانی خورده‌اند می‌افتند، در دل می‌گویند: «اگر دم دست من بیاد چشمای این آرتیست رو در می‌آورم.» پیرزن‌های بیچاره در دل برای این موجود ضعیفی که محکوم به بردگی شده اشک می‌ریزند و در دل برای آرامش روحش دعا می‌خوانند. در این میان حسن سبحان‌الهی با چشمانی نافذ به این صحنه خیره مانده. در دل گاوچران را تحسین می‌کند: «اینرا می‌گویند عضوگیری مؤثر!» آرتیست به همراه یابوی سفید که اینک

کاملاً در چنگالش اسیر شده به تاخت به سوی دشت‌ها پر  
علف می‌تازد. موزیک می‌نوازد:

- دیریم دیریم دیریم. تا تا تا تا ...

از شما چه پنهان یابو هم یواش یواش گویا از این برنامه  
خوشش آمده. چرا که زیر لب قسمت «تا تا تا تا تا» آهنگ  
متن فیلم را زمزمه می‌کند. کارگردان هم نامردی نمی‌کند،  
وقتی آهنگ به «تا تا تا تا تا» می‌رسد، دوربین زوم می‌کند  
روی صورت یابوی بدبخت. همه‌تئ تماشاچیان بالا می‌گیرند.  
ولی چه می‌توان کرد؟ کارگردان است و یابو! و از دست  
هیچکس کاری بر نمی‌آید. چند نفر آنرا «مانیفستی» برای  
مبارزه با استثمار یابو به امضاء می‌رسانند و شبانه در سالن  
تکثیر کرده و توزیع می‌کنند. چند نفر دیگر با قهر و خشم  
دست زن و بچه را گرفته به عنوان اعتراض به اینگونه  
بهره‌کشی‌ها در صحنه نمایشات، سالن را ترک می‌کنند.  
ولی بقیه همانجا می‌مانند، و هر وقت آهنگ متن به تا «تا تا  
تا تا» می‌رسد، یک صدا با یابوی سفید زیر لب می‌خوانند:

- تا تا تا تا تا!

همه‌تئ «تا تا تا تا تا» سالن را فرا گرفته. سم‌های پر قدرت یابو  
بر زمین می‌کوبد و فریاد «تا تا تا تا تا» تمامی تماشاچیان را با

یابو همراه کرده. به تدریج سم‌های تماشاچیان و یال‌هایشان هم در می‌آید، و انگار که هر کدام‌شان یک آرتیست روی سرشان داشته باشند ادای یابوی مربوطه را در می‌آورند. گرد و خاک زیادی فضای سالن سینما را گرفته. تماشاچیان با قدرت و سماجت از یابو پیروی می‌کنند و در عرض چند ثانیه همگی به تاخت به طرف پرده سینما می‌دوند، تا به همراه یابوی زیبا و سفید رنگ در پهنه دشت به چرا و «تا تا تا تا تا» مشغول شوند. سالن تقریباً خالی شده. فقط پپسی فروش و سبحان‌الهی در سالن باقی مانده‌اند که زیرچشمی مواظب یکدیگرند! اصلاً «تا تا تا تا تا» نمی‌خوانند. این نوع فیلم‌ها یک حسن دارد، و آن اینکه دست خبرچین‌های ساواک را رو می‌کند.

ولی فیلم همچنان ادامه دارد: «تا تا تا تا تا...!» گاوچرانی که نقش آرتیست را به عهده گرفته آن‌ا به این نتیجه می‌رسد که از سیاهی‌لشکرهای حاضر در صحنه می‌باید استفاده بیشتری به عمل آورد. از اینرو از کارگردان می‌خواهد که مقدار بیشتری طناب و پالان در اختیار او بگذارد. البته کارگردان از این نمایشات زیاد راضی نیست، ولی برای آنکه دل آرتیست را نشکند به دربان استودیو دستور می‌دهد که دو سه هزار متر طناب اضافه در اختیار آرتیست اصلی قرار دهد. ایشان هم که گویا در امور رسیدگی به گله‌های دام و طیور تخصص داشته باشند، آن‌ا همه را جمع کرده و گروه بندی

می‌کنند. گروه، گروه خودشان می‌آیند جلو و آرتیست افسار را می‌اندازد دور گردن‌شان. اگر هم کسی شکایت کرد می‌دهند او را به دست بقیه سیاهی لشکرها تا حالش را جا بیاورند. کارگردان که از قدرت و مهارت این اسوه جسارت و شهامت دهانش به اندازه دروازه قزوین خودمان باز مانده به تهیه‌کنندگان پیشنهاد می‌کند که آرتیست جای او را هم بگیرد و خودش می‌رود در کنار تماشاچیان در سالن می‌نشیند.

این فیلم برای اولین و آخرین بار در همین سینما به نمایش در آمد. از دوستداران خواهش می‌کنیم مزاحم نشوند، نمایش آن تکرار نخواهد شد. یعنی ممکن است تکرار شود ولی هر دفعه به نوعی متفاوت خواهد بود، امکان پیش‌بینی هم اصلاً وجود ندارد.

\*\*\*

چقدر حوصله‌ام سر رفته. این سیاهی لشکرها هم که اگر سر و صدای‌شان بلند شود می‌خواهند با وراجی گوش‌مان را کر کنند. شاید بهتر باشد که اصلاً این سیاهی لشکرها را به حال خودشان بگذاریم. امروز ساعت چهار بعد از ظهر است، و با دیروز ساعت چهار بعد از ظهر هیچ تفاوتی ندارد. فردا ساعت چهار بعد از ظهر هم به احتمال زیاد همین‌طور خواهد بود.

سیاهی لشکرها دسته دسته به خانه‌هایشان باز می‌گردند. سالن خالی شده. پپسی فروش سینی عظیم و خالی خود را در گوشه‌ای به دیوار تکیه می‌دهد، و با یک سکه دوزاری نو که از جیب در آورده به طرف تلفن عمومی آنسوی خیابان می‌دود.

موزیک حزن‌آوری که از بلندگوی لکنتی سالن پخش می‌شود هر لحظه کسالت‌آورتر شده. چراغ‌های کم نور بر مخمل‌های مندرس در و دیوار اشکال عجیب و وهم‌آوری ترسیم می‌کند. کف سالن را لحافی ضخیم از پوست تخمه و پسته پوشانده. جهان فکسنی این سینما دست‌هائی نامرئی دارد، و زبانی به نرمی یک مار که زمزمه می‌کند:

- بیا! بیا! به دنیای سینما پای بگذار! مگر می‌شود در فیلم زندگی نکرد؟ آرتیست می‌میرد، سینما هرگز. فیلم از این فشنگ‌تر می‌سازند، با رنگ بهتر با آرتیست‌های زیباتر حتی با عطر بهتر، و با «واقعیاتی» شیرین‌تر.

سم ستورانی که شادمانه از سینما به دامن واقعیت دویدند بر لحافِ ضخیمِ پوست تخمه شیارهائی عمیق بر جای گذاشته. دقایقی بعد جاروکشی پیر و فرتوت در آستانه یکی از درهای ورودی ظاهر خواهد شد. روپوشی سپید بر تن دارد، و دسته قطور جاروی بلند خود را محکم در دست خواهد فشرد. با

دقت جارو را بر زمین خواهد کشید و صدای خِر و خِرِ جارو در همه‌مهمهٔ موسیقیِ گنگِ سالنِ گم خواهد شد. هر از گاه با چشمانی متوحش به اطراف نگاه می‌کند، گویا می‌پرسد: «مردمان در اینجا چه دیدند؟» از دیدن آنچه دیگران می‌بینند و هر روز به وضوح از تجربهٔ آن خود را محروم می‌یابد، وحشت کرده. از خود می‌پرسد: «فیلم تمام شده؟» آرامشِ تنهائی او را فقط ناله‌های محزون بلندگوی خراب سینما بر هم می‌زند. ولی صدائی گنگ نیز هنوز در سالن می‌خواند:

- تا تا تا تا تا ... تا تا تا تا تا ... تا تا تا ...